

ازدواج اجباری - [۰۳,۰۶,۲۰]، [۱۰:۵۰

In reply to [ازدواج اجباری -]



#پارت\_۳۷۹

#ازدواج\_اجباری

ناراحت نشسته بودم داشتم به حرفای آرشام فکر  
میکردم ، واقعا پرو شده بود ، آرمان دوست صمیمی من  
بود من علاقه ای نسبت بهش نداشتم چون هنوز عشق

آرشام تو قلبم بود اما میدونستم دوستم داره ، شاید  
بهش یه فرصت میدادم و اینطوری به زندگیم سر و  
سامون میدادم نمیتونستم همیشه با فکر کردن به آرشام  
زندگیم و خراب کنم .

با شنیدن صدای در اتاق از افکارم خارج شدم و گفتم :  
\_ بله

در اتاق باز شد آرتان اومد داخل با شادی بلند شدم رفتم  
سمتش محکم بغلش کردم و پرسیدم :

\_ کی برگشتی ؟

لبخندی زد و گفت :

\_ چند ساعتی میشه.

دلخور بهش خیره شدم

\_ پس چرا بهم نگفتید دارید میاید ؟

\_ میخواستیم غافلگیر بشید ، بعدش اومد نشست دستش

رو دور شونم انداخت و پرسید :

\_ بگو بینم چخبره بدون من چیکار میکنی ؟

خیره بهش شدم

\_ کار خاصی انجام نمیدم !.

با چشمهای ریز شده خیره بهم شد

\_ شنیدم تو شرکت ارشام مشغول به کار شدی !.

\_ قضیه اش مفصل هست سر فرصت بهت میگم چیشده

، اونطوری که فکر کنی نیست

دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت :

\_ بنظر میاد غمگین هستی

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و جوابش رو دادم :

\_ خسته شدم خیلی زیاد

خیره بهم شد

\_ چرا خسته شدی ؟

\_ یه سری اتفاق هایی افتاده که باعث شده احساس

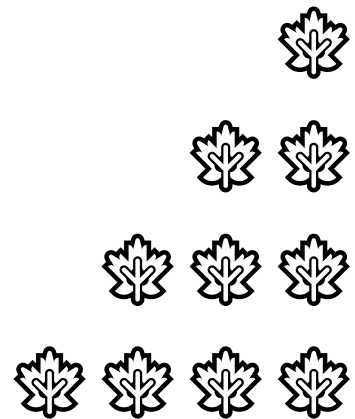
خستگی کنم واسه همین

– داری دروغ میگی ، میدونم هر چیزی هست مربوط به  
آرشام میشه

– آرشام خیلی باعث شده قلبم شکسته بشه  
ابرویی بالا انداخت :

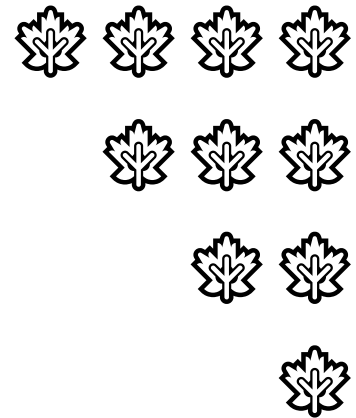
– جدی ؟

– آره



|ازدواج اجنه باری-|, [۲۲:۰۸ ۰۳,۰۶,۲۰]

[In reply to |ازدواج اجنه باری-|]



#پارت\_۳۸۰

#ازدواج\_اجباری

\_ چیه چی میخوای ؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

\_ هنوز بهم یه توضیح بدهکار هستی نگفتی اون پسره

کیه ؟

نفسم رو عصبی بیرون فرستادم واقعا چرا اصرار داشت  
بفهمه آرمان چه نسبتی باهام داره چه ربطی میتونست  
بهش داشته باشه !

\_ آرشام بس نیست ؟

\_ چی ؟

\_ نابود کردن من ؟ تو انتقامت رو گرفتی تموم شد قرار  
نیست هر چیزی شد دوباره بیای سمت من انتقام بگیری  
باور کن خسته شدم ، شاید من دوباره قصد داشته باشم  
ازدواج کنم این مسئله به تو مربوط نمیشه تو ...

\_ خفه شو

تقریبا داد زده بود ، ترسیده داشتتم بهش نگاه میکردم  
اصلا باورم نمیشد اینطوری سرم داد زده باشه !

\_ آرشام تو ...

وسط حرف من پرید :

\_ تو حق ازدواج با هیچکس رو نداری شنیدی ؟

\_ تو تصمیم میگیری واسه زندگی که نابود کردی ؟

دستی داخل موهای کشید

\_ با اعصاب من بازی نکن فرنش وگرنه یه بلایی سرت

میارم تو برای همیشه مال من هستی !.

چشمهام با درد بسته شد چی میتونستم بهش بگم مثل

همیشه ترجیح میدادم ساکت باشم

\_ فهمیدی ؟

ناچار سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم تا دست از

سرم برداره

خواستم برم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره آرمان

خیلی ضایع گوشی رو بردم پشتم و خواستم برم که داد

زد :

\_ وایستا

ایستادم که با چشمهای ریز شده بهم خیره شد

\_ خودش بود ؟

\_ اون ...

\_ فقط آره یا نه ؟

\_ آره

دوباره زنگ خورد گوشی رو از دستم قاپید اتصال زد  
گذاشت روی اسپیکر و بهم اشاره کرد صحبت کنم حالا  
دیگه واقعا داشتم میترسیدم ، با صدایی لرزون شده گفتم  
:

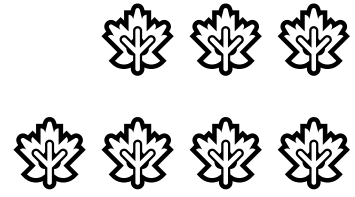
\_ بله

صدای بم و مردونه آرمان بلند شد :

\_ سلام پرنسس کوچولو کجایی من رسیدم میخوام شب  
بیام پیشت خیلی دلم واست تنگ شده

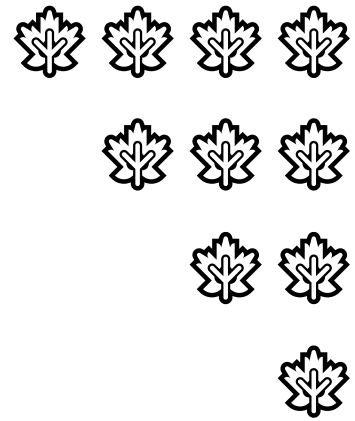






ازدواج اجباری، [۲۰، ۲۰، ۲۰، ۲۰: ۱۰]

[In reply to ازدواج اجباری]



#پارت\_۳۸۱

#ازدواج\_اجباری

- با دیدن صورت قرمز شده ارشام با ترس گفتم :
- \_ آرمان همیشه بعدا صحبت کنیم من فعلا جایی هستم  
نمیتونم صحبت کنم .
- \_ باشه عزیزم دوباره باهات تماس میگیرم !
- قبل اینکه گوشی قطع بشه محکم پرتش کرد سمت  
دیوار گوشی افتاد و به چند قطعه شد
- با خشم به سمتم هجوم آورد که با ترس دستام رو سپر  
صورتتم کردم با شدت دستام رو پس زد
- \_ به من نگاه کن بینم !.
- خیره بهش شدم که داد زد :
- \_ واسه چی همچین غلطی کردی هان ؟
- چشمهام با درد بسته شد
- \_ مگه من چیکار کردم ؟
- \_ با اون پسره قرار میزاری آره ؟

اشک تو چشمهام جمع شد

\_ به تو ربطی نداره

با اعصاب من بازی نکن فرنوش یه کاری دستت میدم !.

با چشمهای گریون داشتم بهش نگاه میکردم حسابی

عصبانی شده بود اما روابط من هیچ ارتباطی بهش

نداشت اشکام روی صورتتم جاری شدند کلافه گفتم :

\_ دوست ندارم دیگه با اون پسره در ارتباط باشی

شنیدی ؟

سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :

\_ آره

\_ کافیه بینم یا بشنوم باهاتش در ارتباط بودی اونوقت

واست خیلی بد میشه

\_ چیکار میکنی ؟

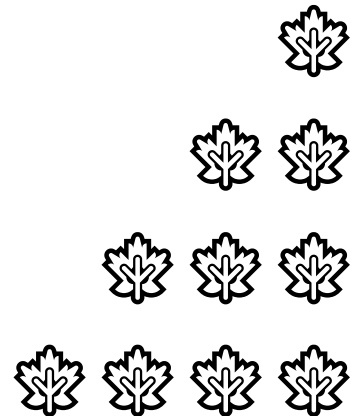
\_ کاری میکنم واسه همیشه مال من باشی !

میدونستم منظورش چیه و همین باعث ترس من شده  
بود ، کاش میشد بهش یه جوابی بدم اما افسوس که  
نمیشد

\_ فرنش

به سمتش برگشتم و گفتم :

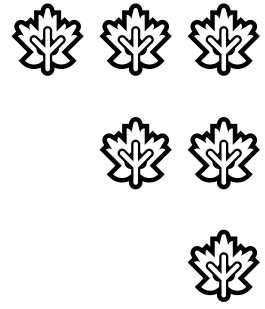
\_ جان



| ازدواج اجاره باریه |, [۶,۲۰, ۶,۰۶, ۲۱:۲۲]

[ In reply to | ازدواج اجاره باریه | ]





#پارت\_۳۸۲

#ازدواج\_اجباری

بی اختیار بهش گفته بودم جان و همین باعث ترس من  
شده بود ، سرم رو پایین انداختم که به سمتم اومد  
دستش رو زیر چونم گذاشت خیره به چشمهام شد و  
گفت :

\_ من و دوست داری ؟

با شنیدن این حرفش شوکه شده به چشمه‌هایش زل زده  
بودم نمودنم چه قصدی داشت که داشت همچین  
سؤالی از من می‌پرسید

\_ نه

خشمگین بهم خیره شد

\_ از امروز به بعد تو فکر و ذهن‌ت باید من باشم ، حق  
نداری جز من هیچ مردی رو دوست داشته باشی حتی  
فکر هم نباید بکنی ، تو قلبت فکرت فقط باید من باشم  
می‌فهمی ؟

اخم‌ام رو تو هم کشیدم و بهش توپیدم :

\_ بینم تو دیوونه شدی ؟

\_ آره

\_ من تو اتاقت خفت کردی همش داری تهدیدم میکنی  
من عاشقت نیستم دوستت ندارم و به هیچ عنوان اجازه  
نمیدم دوباره وارد قلبم بشی !

\_ اشتباه میکنی چون من دوباره وارد قلبت میشم عاشقم

میشی

عصبی خندیدم :

\_ تو یه دیوونه هستی

لبخندی گوشه ی لبهات نشست و گفت :

\_ آره دیوونه تو!.

دستش رو پس زدم و از اتاق خارج شدم نمیتونستم  
بیشتر از این وایستم و به مزخرفاتش گوش بدم واقعا یه  
ادم مریض بود که همش داشت چرت و پرت میگفت  
واسه خودش

\_ فرنوش

با حرص به سمت منشی برگشتم و سرد گفتم :

\_ بله

\_ رئیس داخل اتاقش هست ؟

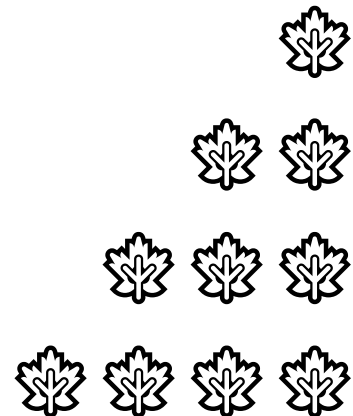
\_ آره

– چرا اعصاب خورد هست ؟

– چون رئیس چند ساعت من و داخل اتاق نگه داشت و هر چی از دهنش دراومد بار من کرد حالا فهمیدی ؟

– آره

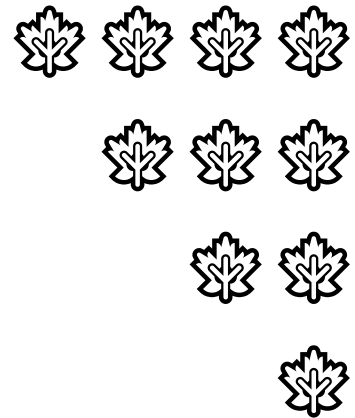
بعدش وارد اتاقم شدم احساس میکردم قلبم میخواد از جاش کنده بشه خیلی داشت تند تند میزد ...



| از دواج اجنه باریب |, [۰۶,۲۰,۰۷,۰۶:۰۱۱]

[ In reply to | از دواج اجنه باریب | ]





#پارت\_۳۸۳

#ازدواج\_اجباری

با دیدن آرمان که نشسته بود چشمهام گرد شد چجوری  
آدرس خونمون رو پیدا کرده بود!

\_ سلام

با شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم و جوابش رو  
دادم :

\_ سلام

بعدش رفتم پیش بابا نشستم و پرسیدم :

\_ چجوری آدرس اینجا رو پیدا کردی ؟

شیطون خندید :

\_ دیگه دیگه

حسابی از دیدنش متعجب شده بودم فکرش رو نمیکردم

بیاد از طرفی خجالت زده شده بودم چون دوست پسر

به خونمون اومده بود ، درست بود رابطه ای بین ما نبود

اما من از بابا خجالت میکشیدم اون هم خیلی زیاد

بعد رفتن آرمان بابا اسمم رو صدا زد :

\_ فرنوش

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم :

\_ بله

\_ تو با آرمان رابطه جدی داری ؟

سریع سرم رو بلند کردم و جوابش رو دادم :

\_ نه

\_ پس دلیلش چیه انقدر از من خجالت میکشی ؟

خیره بهش شدم حق داشت این سؤال رو بپرسه اما  
خوب من خجالتی بودم همیشه همینطوری بودم این دلیل  
نمیشد همچین سؤالی از من بپرسه بابا خدایا باید  
صادقانه جوابش رو میدادم :

\_ بابا واقعیتش این هست که من خجالت میکشیدم چون  
تا حالا هیچ پسری رو نیاوردم خونمون میترسیدم و اینکه  
خجالت زده شده بودم ...

\_ آرمان دوست ساده هست واست ؟

\_ آره

\_ اما ارمان بهت به عنوان یه دوست ساده نگاه نمیکنه  
چشمهام گرد شد :

\_ چرا این و میگید بابا ؟

\_ من چیزی که دیدم رو بهت گفتم ، اگه اونطور که باید  
دوستش نداری پس بهتره ازش فاصله بگیری چون  
نگاهش به تو نگاه ، نگاهش به یه دوست ساده نبود !  
\_ باشه

خودم هم خیلی خوب میدونستم آرمان عاشقانه دوستم  
داره اما من نمیتونستم به یه چشم دیگه بهش نگاه کنم  
حداقل تا وقتی که ارشام تو قلبم بود

